

بهار خونین

نصرت الله نوح

«هوا چون سرب سنگین است»
 کام غنچه خونین است و چشم نرگس اشک آلود
 زبان در کام خشک سوسن آزاد خشکیده است
 غریب زانج جای بلبلان در باغ پیچیده ست
 بروی سبزه پژمرده غیر از لخته های خون
 نشان لاله پیداست
 چه افتادست عالم را؟
 دم باد بهاری روح بخش و زینت افزاینست.
 ردای زنبق کافور گون زرد است
 بنفشه، سرافکنده، زردسیما، رخ پر از گرداست
 پرستویی نمی آرد نوید ماه فروردین
 هوا چون ماه دی سرد است
 پنداری
 «اوان دولت برد» است.
 خزان بار سفر بسته است
 چرا از چشم گوهرریز ابر ماه فروردین
 سرشک سبزه شوی و پاک و گوهر سا نمی ریزد؟
 مگر این گرد باد تیره درد است؟
 یا تصویری از دود دل خونین؟
 گلستانهای دیگر را بهارنست
 زیاس و زنبق و لاله همه صحرا گل افشانست
 فضای سبزه، جان بخش و زمردگون ز باران است
 بساط باده گسترده کنار جویباران است
 نشان از تیره زاغان بدآوانیست
 گلستان زیرآهنگ هزاران است
 روز عیش یاران است.

◆◆◆

بهارا! لخته ابری بر سپهر دشت ما بفرست
 که تا بر روزگار ما بگرید همچو چشم ما
 ز سرمای روانکاه و غم افزای زمستانی
 به شریانهای مایخ بسته خون و درد و خشم ما.

◆◆◆

بهارا! چین ز ابروی زمان بگشای
 سپهر قیرگون را همچو دریا نیلگون گردان
 دل سرمای بیرحم زمستان را
 چو قلب لاله خون گردان.

همدان فروردین ۱۳۳۷

عشق در رهگذار زمان

جیانگیر صداقت

پیرانه سر دگر بار گلبانگ عشق، ز نهار
 برشاخسار بهمن تا چون نشیند این بار
 در موسم زمستان بر شاخه برف زبید
 گیرم شکوفه بارد اردیبهشت پندار
 خوش بود وصل خوبان در حجله ی جوانی
 اینک مگر به رویا افتد قرار دیدار
 در شعله زار خواهش شوق نوازشم هست
 تن پوش جانم اما، خاکستر است انگار
 از آرزوی وصلت تا ملتقای امکان
 فرسنگ تا به فرسنگ، دیوار تا به دیوار
 با جرعه ی نگاهی از برکه های آبی
 از هوش میبرندم لولی و شان خنثار
 میعادگاه مستان در واحه ی بهار است
 نقد شکوفه ها را در پای جام بگذار
 تا میوه بار آید در دامن شکوفه
 آفات در کمینند، ای هوشیار هشدار
 دریاب بخت پیروز تا فرصتی است امروز
 فردای تا چه آید برفال تو پدیدار
 در برگریز پائیز با عشق در نیامیز
 پوشیده دار اسرار از دیدگاه اغیار
 آرامگاه عشاق در باغ نسترن هاست
 هر جا شمیم گل بود، باری، مرا به یاد آر

عیدی پدر

محمد کلانتری (پیروز)

آه، ای کودک نازنین
 ای به شیرین زبانی چو شکر
 ای چراغ شب افروز بابا
 ای ز تو، شام تارم منور
 باز هم سال نو آمد و من
 شرمگینم ز رویت دگر بار
 باز عید آمد و روز «نوروز»
 وای از این عید و روز الم بار
 دیده بر دستهایم چه دوزی؟
 دست خالی تماشا ندارد
 من تهیدستم و غرق اندوه
 عید ما شور و غوغا ندارد
 آه. ای نازنین کودک من
 داده ام بارها، من نویدت
 وعده دادم که چون عید آید
 جامه ها میخرم بهر عیدت
 عید هم آمد و چون گذشته
 عهد دیرینه ات را شکستم
 در جواب سؤالت، بناچار
 مهر بر لب زده کام بستم
 دیده تا چند دوزی برویم
 شعله برجان من زد نگاهت
 کودکم! از چه رو نیست دیگر
 خنده بر چهره بی گناهت؟
 دانم این را که عید است و هر کس
 طفل خود را پدایمان نشاند
 جامه ای نو بگیرد برایش
 شاهد هستی بکامش چشاند
 دانم این را، که اطفال معصوم
 حال و روز پدر را ندانند
 دانم این را، که با جامه نو
 سرخوش و خوشدل و شادمانند
 دانم این را، که عربانی تو
 موجب شادی دیگرانست
 لیک باید بدانی تو، این را
 کاین ستم از نظام زمانست
 این گنه نیست بر گردن من.
 دیگران خنده بر لب، تو غمگین
 باید این را بدانی، که اینک
 بار، بردوش ما گشته سنگین

دیده تا چند دوزی برویم
 رو سیاهم ز شرم نگاهت
 ترسم آخر بپریم، نبینم
 خنده بر چهره بی گناهت

مرگ نازلی

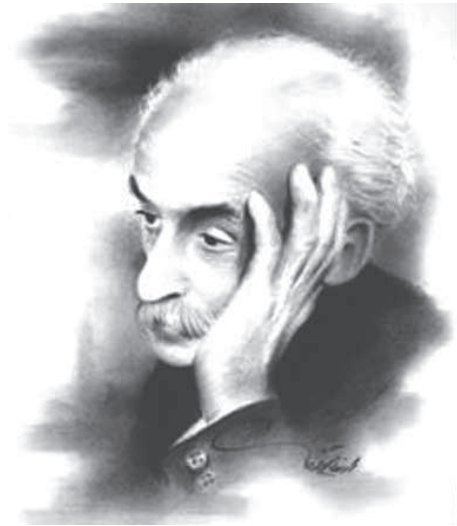
احمدشاملو

نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت
 درخانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر
 دست از گمان بدار!
 با مرگ نحس پنجه میفکن!
 بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...
 نازلی سخن نگفت:
 سرافراز
 دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...
 -نازلی! سخن بگو!
 مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را
 در آشیان به بیضه نشسته است!
 نازلی سخن نگفت،
 چو خورشید
 از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...
 نازلی سخن نگفت
 نازلی ستاره بود
 یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...
 نازلی سخن نگفت
 نازلی بنفشه بود
 گل داد و مژه داد: «زمستان شکست!» و رفت...

مبارک عیدتان فرخنده نوروز

محمود بدوخی

دلا پروانه شو فصل بهار است
 بهر جا سبزه و گل در کنار است
 به پرواز آبدشت و کوه و گلشن
 که صحرا کرده پر، از سبزه دامن
 بساز از جام نرگس شمعدانی
 بگیر از برگ سنبل شهد و کامی
 بساز از شهد خوشبو شمع و عودی
 بسوزان شمع و بر میخوان سرودی
 الا ای عاشقان گرد هم آئید
 ز جام لاله صهبایی بجوید
 که می در جوش و دل اندر خروش است
 برای عاشقان وقت سروش است
 مبارک عیدتان فرخنده نوروز
 و هر امروزتان بهتر ز دیروز
 ۲۸ بهمن ماه ۱۳۸۱



عاشقا خیز کامد بهاران

نیما یوشیج

شکوه ها را بنه خیز و بنگر
 که چگونه زمستان سرآمد
 جنگل و کوه در رستخیز است
 عالم از تیره رویی درآمد
 چهره بگشاد و چون برق خندید
 توده برف بشکافت از هم
 قله کوه شد یکسر شد ابلق
 مرد چوپان درآمد ز دخمه
 خنده زد شادمان و موفق
 که دگر وقت سبزه چرانی است
 عاشقا، خیز کامد بهاران
 چشمه کوچک از کوه جوشید
 گل به صحرا درآمد چو آتش
 رود تیره چو طوفان خروشید
 دشت از گل شد هفت رنگه
 آن پرنده یی لانه سازی
 بر سر شاخه ها می سراید
 خار و خاشاک دارد به منقار
 شاخه سبز هر لحظه زاید
 بچگانی همه خرد و زیبا
 آفتاب طلایی بتابید
 بر سر ژاله صبحگاهی
 ژاله ها دانه دانه درخشند
 همچو الماس و در آب ماهی
 بر سر موجها زد معلق

بامداد نوروز

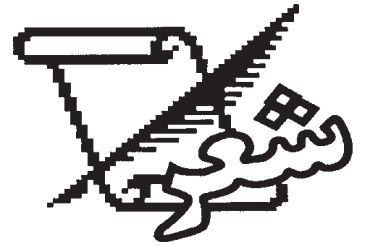
سعدی

بر خیز که می رود زمستان
 بگشای درسرای بستان
 نارنج و بنفشه بر طبق نه
 منقل بگذار در شبستان
 وین پرده بگوی تا بیکبار
 زحمت ببرد ز پیش ایوان
 بر خیز که باد صبح نوروز
 در باغچه می کند گل افشان
 خاموشی بلبلان مشتاق
 در موسم گل ندارد امکان
 آواز دهل نهان نماند
 در زیر گلیم و عشق پنهان
 بوی گل و بامداد نوروز
 و آواز خوش هزار دستان
 بس جامه فروخته است و دستار
 بس خانه که سوخته است و دکان
 ما را سر دوست برکنارست
 آنک سر دشمنان و سندان
 چشمی که به دوست بر کند دوست
 بر هم نزند ز تیر باران
 سعدی چوبه میوه می رسد دست
 سهل است جفای بوستان بان

عاشقان عیدتان، مبارکباد

ازدیوان شمس تبریزی

عید، بر عاشقان، مبارکباد
 عاشقان، عیدتان مبارکباد!
 عید، بویی ز جان ما دارد
 بر جهان، همچو جان، مبارکباد
 بر تو، ای ماه آسمان و زمین
 تا به هفت آسمان مبارکباد
 عید آمد به کف نشان وصال
 عاشقان، این نشان مبارکباد
 عیدتان آمد، ای سبکروحان
 رطل های گران مبارکباد
 گر نصیبی نمی دهد، گویم
 بر من و بر فلان، مبارکباد
 شمس تبریز، همچو عید آمد
 بر من و دوستان، مبارکباد!



تشنه در آب

فریدون مشیری

با شاخه های نرگس
 شمع و چراغ و آینه
 تنگ بلور و ماهی
 نوروز را به خانه خاموش می برم
 هر چند
 رنگین کمان لبخند
 در آستان خانه نباشد
 هر چند در طلوع بهاران
 در شهر، یک ترانه نباشد.
 شمع و چراغ و آینه و گل
 انگیزه های شادند
 یا خود، به قول «حافظ»
 «مجموعه ی مراد»
 اما، درین حصار بلورین
 یک ماهی هراسان زندانی است
 هر چند آب پاکش،
 مانند اشک چشم!
 هر چند در بلورش،
 آوازه های آینه،
 پروازهای نور

در جمع شمع و نرگس و آینه و چراغ
 این ماهی هراسان
 در جستجوی روزنه ای تنگ تنگ را
 - با آن نگاه های پربشان -
 پیوسته دور می زند و دور می زند
 اما دریچه ای به رهائی
 پیدا نمی کند.
 من، از نگاه ماهی، در تنگنای تنگ
 بی تاب می شوم
 وز شرم این ستم که بر این تشنه می رود
 انگار پیش دیده او آب می شوم
 چون باد، با شتاب
 از جای می پریم
 زندانی حصار بلورین را
 تا آبدان خانه خاموش می برم
 آرام تر ز برگ،
 می بخشمش به آب
 می بینم از نشاط رهائی
 در آن فضای باز
 پرواز می کند!
 آزاد، تیزبال، سبکروح
 سر مست

بر زمین و زمان نازمی کند!
 تا در کشد تمامی آن شهد را به کام
 با منتهای شوق دهان باز می کند
 هر چند
 دیوار آبدان خزه بسته
 پاشویه ها خراب، شکسته
 و آن را کد فسرده درین روزگار تلخ
 دیگر به خاکشیر نشسته!
 این آبدان، اگر نه بلورین
 وین آب اگر نه روشن، مانند اشک چشم
 اما جهان او، وطن اوست
 اینجا، تمام آنچه در آن موج می زند
 پیوند ذره های تن اوست.
 آه ای سراب دور!
 ما را چه می فریبی،
 با آن بلور و نور!

نشان صبح قیامت

صائب تبریزی

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز
 که شد قیامت موعود آشکار امروز
 شکوفه از افق شاخسار اختر ریخت
 نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
 چمن چنان به صفا شد که هر نهالی را
 توان کشید به آغوش جای یار امروز
 هوا خمار شکن، گل پیاله گردان است
 پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
 بهشت نقد طلب میکنی اگر «صائب»
 چو غنچه سر زگربان خود برآر امروز

